

«تنوع» سر از سینه معشوقه برمی‌دارد و نگاهی به کوچه و خیابان می‌اندازد و چند کلمه‌ای درباره «ملت» و «نابسامانی‌ها و تلخی‌های هم‌میهنان خود» (از مقدمه کتاب) بزبان می‌آورد. همین است که شعرهای به اصطلاح «میهنی» گوینده فاقد درک و یا حتی احساس واقعیت‌های زندگی روزمره است. پیدا است که گوینده اصلاً «اهل این حرفها» نیست. این شعرهای «میهنی» به قصه‌های نقالان قهوه‌خانه‌ها شبیه است. می‌دانیم که نقال نه مرد رزم است و نه اهل بزم، نه در موقع بیان قصه اندیشه و تفکر خود را به کار می‌اندازد و نه از محیط و نوع داستانی که بیان می‌کند تصور زنده و روشنی دارد، با اینهمه با آب و تاب و حرارت تمام قصه‌هایی را که سال‌هاست از بر دارد بازگو می‌کند.^{۷۶}

شکست سکوت / کارو

[کارو] دردربان، م / شکست سکوت. - تهران: بی‌نا، آذر ۱۳۳۴، ۱۸۸ ص. از نوپردازان معروف و محبوب توده روشنفکر در دهه سی تا اواسط چهل، کارو بود. شعر هیجانی و احساساتی و ساده کارو که معمولاً ریم تند و شتابانی هم داشت مناسب‌ترین زبان حال توده مردم و روشنفکران عامی بود. شعر کارو شعر اعتراض بود؛ اعتراضی سطحی به عوارض و معلول‌های دردناک اجتماعی. شعر کارو دقیقاً بیان هنری موضوعات عشقی - سیاسی مجلات پرتب و تاب دهه سی بود. و فرقی با شعر فریدون کار (به مثل)، در شور و حال و ریتمش بوده است.

شکست سکوت مجموعه‌ای از نظم و نثر (قطعات ادبی) بود؛ توده‌ای از احساسات متلاطم و منفجرشده شاعری مالیخولیایی و ساده‌انگار که گاه نظم‌های بسیار دقیق و درست داشت و گاه مشحون از اشکالات وزنی بود، چنانکه در شعر مرگ لی لا می‌خوانیم:

دشت تنها بود من تنها

سرشک شور من تنها

و تنها دور از من، دور، خیلی دور
لی لا، عشق من، تنها

باد می پیچید بر دامن صحرا
موج می زد... موج می زد
دامن صحرا، مرتب اشک می بارید بر قلبم
و قلبم زیر باران سرشکش چنگ می زد
[...]

که هیچ معلوم نیست وزن خاص این شعر، نتیجه کوشش شاعر برای
ابداع نوعی وزن تازه بوده است یا ناتوانی او در کنترل وزن شعر؟
کارو در مقدمه شکست سکوت می نویسد:
«خواننده ناشناس»

شکست سکوت مجموعه‌ئی است از ناله‌های پراکنده من، که اکثراً در
ماه‌های اخیر در مجلات پایتخت انعکاس یافته است...
من خود مقدمه‌ئی بر این مجموعه ننوشتیم... از هیچکدام از استادان
مسلم این زمان که به من لطف دارند، نخواستم که مقدمه بنویسند...
هر خواننده‌ئی پس از مطالعه کتاب، هر مقدمه‌ئی را که بهتر تشخیص
داد، با در نظر گرفتن زمان و مکان، در پشت این صفحه بنویسد.

پائیز ۱۳۳۴ - کارو»

ولی شعر کارو، به رغم محبوبیت و معروفیتش در نزد عامه شعر
دوست، مورد تأیید روشنفکران، بویژه منتقدین شعر نو و شعرشناسان
نبود و جدی گرفته نمی شد.

ما ذیلاً چند شعر از شکست سکوت و سپس «نقد و نظر» معاصران
کارو را می خوانیم:

یکی از معروف‌ترین شعرهای کارو - و یکی از معروف‌ترین شعرهای
نیمه دوم دهه سی و تمام دهه چهل - شعر هذیان یک مسلول بود. این

شعر دردمندانه، رماتیک، اجتماعی و ریتمیک، تمام خصوصیات شعر کارو را یکجا داشت.

البته کارو در سرودن این شعر تحت تأثیر دختر مسلول، سروده عادل نژاد خلعتبری بود. چنانکه خود در مقدمه دختر مسلول نوشته بود، این شعر را در مرگ عمه جوانش سروده و در سال ۱۳۳۰ به صورت کتاب کوچکی چاپ کرده بود.^{۷۷} ذیلاً نخست بخش‌هایی از «دختر مسلول» خلعتبری و سپس «هذیان یک مسلول» کارو را می‌خوانیم:

دختر مسلول

عادل نژاد خلعتبری

گفتم: آخر آسمان، بر روی خود رنگی دگر زن
در سکوت این شب تاریک من، برق سحر زن
گاهگاهی هم ورق بر دفتر چشم بشر زن
خیز و این پوسیده لوح ماتم افزا را شرر زن
چند با یک رنگ ثابت بینمت با اخترانت؟
بشنوم تا چند، یک حرف مکرر از زیانت؟
آسمان، ای آسمان، با من بگو راز نهان را
خیرگی‌های زمان را، تیرگی‌های جهان را
نال‌های مادران را، گریه‌های دختران را
مرگ افکار بلند و آرزوهای جوان را
هر چه می‌بینی بگو، من نیز همراه تو هستم
ناله جانسوز و پر افسانه ساز تو هستم
[...]

آسمان: هستی تو گورستان زیبا رنگ و روئی
اخترانت هر یکی سنگ مزار آرزوئی
هر کجا بینی دلی آکنده از شادی به سوئی

می‌کنی در ظلمت خود محو، مانند عدوئی
دختری زبنده در دامن به نام ماه داری
یا چراغی بهر روشن کردن این راه داری

[...]

حال، شعر «هذیان مسلول» و چند شعر دیگر از سروده‌های کارو را
می‌خوانیم؛ با این توضیح که به خاطر محبوبیت فراوان شعر کارو نزد
اقشار مختلف جامعه در دو دهه سی و چهل، نمونه‌های بیشتری از او نقل
می‌کنیم.

هذیان یک مسلول...

همره باد از نشیب و از فراز کوهساران
از سکوت شاخه‌های سرفراز بیشه‌زاران
از خروش ناله‌سوز و نغمه‌ساز آبشاران
از زمین، از آسمان، از ابر و مه، از باد و باران
از مزار بیکسی، گمگشته در موج مزاران

می‌خراشد قلب صاحبمردهای را سوز سازی
ساز نه، دردی، فغانی، ناله‌ای، اشک نیازی
مرغ حیران گشته‌ای در دامن شب می‌زند پر
می‌زند پر، بر در و دیوار ظلمت می‌زند سر
ناله می‌پیچد به دامن سکوت مرگ‌گستر:

این منم: فرزند مسلول تو، مادر! باز کن در...
باز کن... در باز کن، تا بینمت یکبار دیگر!

چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم

آسمان، قبر هزاران ناله کننده بر جبینم
تار غم گسترده پرده، روی چشم نازنینم
خون شده از بس که مالیدم به دیده آستینم
کو به کو پیچیده دنبال تو، فریاد حزینم

اشک من در وادی آوارگان، آواره گشته
درد جانسوز مرا، بیچارگی ها چاره گشته
سینه ام از دست این تک سرفه ها صدپاره گشته
بر سر شوریده جز مهر تو، سودائی ندارم
غیر آغوش تو دیگر در جهان جائی ندارم

باز کن مادر! ببین، از باده خون مستم آخر!
خشک شد، یخ بست بر دامن حلقه، دستم آخر!

آخر ای مادر، زمانی من جوانی شاد بودم
سربه سر دنیا اگر غم بود، من فریاد بودم
هر چه دل می خواست، در انجام آن آزاد بودم
صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
بهر صدها دختر شیرین صفت، فرهاد بودم

درد سینه آتشم زد، اشک تر شد پیکر من
لاله گون شد سربه سر، از خون دیده، بستر من
خاک گور زندگی شد: در به در خاکستر من
پاره شد در چنگ سرفه، پرده در پرده، گلویم
وه چه دانی سل چه ها کرده است با من؟ من چه گویم؟

همنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده...
ناله‌ای هستم کنون، در چنگ یک فریاد مرده!

این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم
ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غریبم
غیر طعن و لعن مردم، نیست ای مادر، نصیبم
زیورم پشت خمیده، گونه‌های گود، زیم
ناله محزون حبیبم - لخته‌های خون طیبم،

کشته شد، تاریک شد، نابود شد، روز جوانم
ناله شد، افسوس شد، فریاد ماتم سوز جانم
داستان‌ها دارد از بیداد سل، سوز نهانم
خواهی از جویا شوی از این دل غمدیده من
بین چسان خون می‌چکد از دامنش بر دیده من

وہ زبانم لال، این خون دل افسرده حالم:
گر که شیر توست، مادر! بیگناهم، کن حلام!
آسمان! ای آسمان! مشکن چنین بال و پرم را
بال و پر دیگر چرا؟ ویران که کردی پیکرم را
بس که بر سنگ مزار عمر کویدی سرم را
باری امشب فرصتی ده، تا ببینم مادرم را
سربه بالینش نهم، گویم کلام آخرم را

گویمش: مادر! چه سنگین بود این باری که بردم!
خون چرا قی می‌کنم؟ مادر! مگر خون که خوردم؟!
سرفه‌ها! تک سرفه‌ها...! قلبم تبه شد، مرد، مردم!

بس کنید آخر، خدا را! جان من بر لب رسیده
آفتاب عمر رفته، روز رفته، شب رسیده

زیر آن سنگ سیه، گسترده مادر رختخوابم!
سرفه‌ها! محض خدا خاموش: می‌خواهم بخوابم!

عشق‌ها! ای خاطرات... ای آرزوهای جوانی
اشک‌ها! فریادها! ای نغمه‌های زندگانی!
سوزها! افسانه‌ها! ای ناله‌های آسمانی!
دست‌تان را می‌فشارم، با دو دست استخوانی:
آخر امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی

هر چه کردم یا نکردم - هر چه بودم در گذشته
گرچه بود از تار دل - تار دل از پودم گسسته
عذر می‌خواهم کنون و با تن درهم شکسته:
می‌خزم با سینه تا دامن یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم:
تا لباس عقد خود پیچد به دور پیکر من:
تا نبیند بی‌کفن، فرزند خود را، مادر من!

* * *

پرسه می‌زد، سرگران، بر دیدگان تار، خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد توی رختخوابش...
تشنه لب فریاد زد، شاید کسی گوید خوابش
قایقی از استخوان، خون دل شوریده، آبش
ساحل مرگ سیه، منزلگه عهد شبابش

بسترش دریای خونی، خفته موج و ته نشسته...
دست‌هایش چون دو پاروی کج و درهم شکسته
پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته...
می‌خورد پارو به آب و می‌رود قایق به ساحل
تا رساند لاشهٔ مسلول بیکس را به منزل...
آخرین فریاد او از دامن دل می‌کشد پر:

این منم، فرزند مسلول تو، مادرا! باز کن در
باز کن، از پا فتادم... آخ مادر... آخ مادر...

سیل...

نیست بیدار کسی...
جز شباهنگ سیه‌دل که در آن وادی دور
می‌زند چنگ به قلب شب تار
وز سرا پردهٔ محزون دل هیچکسی
بر نیاید نفسی
جز پریشان نفس سرد نسیمی و لگرد
که تب‌آلوده و وحشت‌زده و گیج، چو مار
بر دلش سوز بسی نالهٔ افلاک نورد
می‌خزد از دل صحرای پر از بوته و خار
بر کف بستر آشفته‌ای از گرد و غبار:
تا دمد روح به هر شاخه و برگ‌گی که سکوت:
خفته بر دامن‌شان: غمزده و حسرتبار...

آسمان مرده و تابوت سپیدی از ابر:
کهنه و زنگ زده

که سیاهی شب تار رخس رنگ زده
تنگ آغوش فشرده است، دل آزرده و سرد
اختران و مه ماتمزده را کاتش درد
بر دل نازک شان چنگ زده!

پای یک کوه ستبر
بر سرش سایه غم گستر و افسونگر ابر
بار صد محنت و صد درد پراکنده به دوش:
ده ویرانه فتاده است خموش!

زیر بال و پر این تیرگی رنج اندوز
خسته و کوفته از کار ملال آور روز
لخت و ماتمزده و کشته دل و خانه خراب
اهل ده رفته به خواب!

ناگهان... رعشه یک صاعقه رعب انگیز
مست و شوریده و خونین دهن و وحشت ریز
در سکوت شب شادی شکن دهشت خیز
می شکافد دل تابوت سیاه:
که ز سر تا به سر از لاشه اختر لبریز...
می سپارد ره خویش:
روی امواج پریشان دل و لرزان هوا
تا سپارد بر گور
لاشه هائی که فشرده است به هم
زار و محزون و پریش،
در دل مرده خویش:

در پریشانی یک همه‌دردآلود
 پیکرش گمشده در غرش امواج کبود
 بحر وارونه که در مکتب عشاق پریش:
 آسمانش نامند
 می‌زند آب به هستی همه بود و نبود
 و ز اعماق سکوت
 مرگ، خونین کفن و تشنه به پا می‌خیزد:
 پی قوت!

به ستوه آمده از تیرگی آتشبار
 آسمان، کینه به دل، داده ز کف صبر و قرار
 ساعتی چند بلا وقفه فرو می‌ریزد:
 اشک سرگشته به دامن شب حسرتبار...

* * *

آنقدر اشک فروریخت، فروریخت که کوه:
 سینه‌اکنده ز اشک
 ناگه آمد به ستوه...
 سینه بدرید و سرازیر شد از دامن او
 سیلی آسیمه سر و کور و کور و دیوانه
 و همه هر چه به ره بود، ز خاک و گل و سنگ
 همراه سیل به غلطید فرو:
 محشری گشت به پا:
 در دل مضطرب و مات ده ویرانه!

گیج و حیرت زده از درد و عذاب
 کودک و پیر و جوان، جمله پریدند ز خواب:

ضجه و شیون صدها زن بی یار و پناه
موج زد در کف امواج پریشان دل آب.

سیل دیوانه مست
داس خرمین شکن مرگ تبهکار به دست
پی هم کند ز جا، کند ز جا، برد به زور
لانه و خانه و کاشانه و اشجار، به دور
وز کران تا به کران، ناله کنان، گور به گور
شیون پیرزنی، پشت دو تا گشته و عور
رعشه انداخت به اعماق دل ظلمت کور...
زن بدبخت چو محکوم نگون بخت نزار
هر طرف می نگرد نیست ولی راه فرار
و نه فریاد رسی تا که رسد بر دادش
قبل از آنی که دهد سیل فنا بر بادش!
لاجرم گیج و ملول
نوه بی پدر و گرمسنة خویش به کول
می زند خاک سیه بر سر و پا در گل و خار...
می کند ناله: که ایوای... هوار!
یا حسین بن علی!

می رمد ناله افسرده دل پراندوه
می دود در دل کوه
کوه نه، بر سر آن دهکده مرده و سرد
سایبان ازلی:

... یا حسین ابن علی...

یا حسین ابن... علی...

آنطرفتر کمی از آن زن دیوانه به دور
پشت تاگشته و گمگشته میان گل و سنگ
چون یکی مرده که بیرون جهد از سینه گور
پیرمردی بفشرده است به تنگ:
تنگ آغوش پریش:

دست از لاشه جداگشته نان آور خویش:
ناله در سینه او می تپد و با دل ریش
می کشد داد که ایوای خدا!

آخر... این دست سراینده آمال من است
پر و بال نفس بی پر و بی بال من است!
یاور و یار شب و روز ملال انگیزم
غمگسار دل از خون جگر لبریزم.
پایه زندگی تلخ و غم انگیز من است!
آخر... این دست، خدا...!

آب و نان آور این پیکر ناچیز من است!
خاک عالم به سرم، رفت امیدم از دست!
آخ نفرین به تو ای سخت ستمکاره پست!

* * *

نیست بیدار کسی
جز شباهنگ سیه دل که در آن وادی دور
می زند چنگ به قلب شب تار
وز سراپرده محزون دل هیچکسی
بر نیاید نفسی...

زیر امواج گل آلوده آب

در دل یک ده ویران و خراب
اهل ده، رفته به خواب...

وداع

برو ای دوست، برو!
برو ای دختر پالان محبت بر دوش!
دیده بر دیده من مفکن و نازم مفروش...

من دگر سیرم، سیر!
به خدا سیرم از این عشق دو پهلوی تو پست،
تف بر آن دامن پستی که تو را پروردست!

کم بگو، جاه تو کو؟ مال تو کو؟ برده زرا!
کهنه رقاصه وحشی صفت زنگی خرا!
گر طلا نیست مرا، تخم طلا! مردم من...
زاده رنجم و پرورده دامن شرف:
آتش سینه صدها تن دلسردم من!
دل من، چون دل تو، صحنه دلکها نیست!
دیده ام مسخره خنده چشمکها نیست!
دل من مأمن صد شور و بسی فریاد است:
ضربانش: جرس قافله زنده دلان
تپش طبل ستمکوب ستم کوفتگان
چکش مغز زدنیای شرف روفتگان
«تک تک» ساعت پایان شب بیداد است!
دل من، ای زن بدبخت هوس پرور گیج:
کوره آتش شیرین شکن فرهاد است!

حیف از این قلب، ازین قبر طرب پرور درد
 که به فرمان تو، تسلیم تو جانی کردم!
 حیف از آن عمر که با سوز شراری جانسوز
 پایمال هوسی هرزه و آنی کردم!

در عوض با من شوریده چه کردی؟ نامرد!
 دل به من دادی... نیست؟

صحبت از دل مکن، این لانه شهوت، دل نیست
 دل سپردن اگر این است که این مشکل نیست!
 هان! بگیر، این دلت، از سینه فکندیم به در!
 بیرش... دور ببر!
 بیرش تحفه ز بهر پدرت، گرگ پدر!

سروشک...

دلم از اینهمه گرفتاری - اینهمه خونخواری و تبهکاری گرفته بود.
 رفتم سراغ دوستم... گفتم بیا به خاطر یک لحظه فراموشی
 پیمانه‌ئی چند می بزنیم.
 به زیر درخت رزی که تنها درخت خانه ما بود پناه بردیم - هنوز
 اولین پیمانه شراب را سر نکشیده بودیم که یک قطره آب - از
 شکستگی یک شاخه سرشکسته به دامنم فرو غلتید.
 حیرت زده به دوستم گفتم: در آسمان‌ها که از ابر خبری نیست...
 پس این قطره آب چیست؟
 دوستم پاسخی داد که روحم را تکان داد؛ گفت:
 درخت رز است که گریه می‌کند... می‌خواهد به ما بفهماند که
 بی‌انصاف‌ها! لااقل خون مرا جلو چشم من نخورید.

بخشی از:

به عشق سرگردانم... مارلن

مارلن من!... مارلن نازنین من! مارلن نازنینی که دیگر مال من نیستی! نمی‌دانم حالا که این نامه را به تو می‌نویسم، تو در جستجوی کدام آرزوی گمشده خودت، و خود آرزوی گمشده کیستی؟ ولی هر جا با هر که هستی، باید به خاطر همه آن شب‌های سرسام گرفته که تا سپیده صبح به خاطر تو دیوانه‌وار گریه می‌کردم، اکنون پس از سال‌ها خاموشی یک بار حرف‌های مرا گوش کنی، حرف، نه! به دردهای سینه خراش دلم، دل طوفانزده طوفانزایم که من اینک آهنگ فریاد فراموش شده‌اش را برای تو می‌سرایم...

از من انتظار نداشته باش که سراپای این اوراق درهم ریخته را که بنامست فریاد قلبم، در سپیدی روی‌شان، سیاهی درد بی‌پایان مرا ناپدید کنند [کند]، با وصف زیبایی‌های تو سیاه کنم، من دیگر آن انسان توسری خورده مأیوس و تنهای سابق نیستم. گذشت زمان در اعماق وجود من در پریشانی روح پریشانم، در تار و پود من آتشی شعله‌ور ساخته که هر شعله‌اش عصا‌دها صد‌ها هزار کینه و هزاران هزار عشق انسانی است. وجود من اکنون حصار پولادینی است که اشک عجز در چهار دیوار شکست برنذارش زندانی است و قلبم... سرچشمه همه آهنگ‌هایی که نغمه‌های شب‌زنده‌دارشان، مقدمه‌ای بر پایان وحشتناک این شب وحشت‌زده ظلمانی است.

... و تپش قلبم. همان قلبی که در گذشته‌های پوچ - گذشته‌های هیچ - بستر درهم ریخته مشتاق عشق و اشک آسمانی بود، تپش همان قلبم، امروز فریاد ظلمت‌شکن طبل عصیان حقیقت یک

عشق جاودانی است: عشق به انسان، به سرنوشت انسان، به فردائی که در پهنهٔ عشرت بارش اشک‌های حسرت، اشک‌های فقر و دربه‌دری، جز دامن پاره‌پارهٔ نظام سرمایه در دیدگان هیچ ستمکشی آشیان ندارند... عشق به فردای خانه به دوشانی که امروز نان خشک را به جای پنیر، با نانی که خشک نیست می‌خورند معهذا پای در زنجیر زر، در پریشانی بیابان بی‌آب و علف امروز، سبزه‌های سپیده‌دم فردا را می‌کارند... [...]

بخشی از:

وصیت‌نامه

کارمن من، همسر نازنینم. این وصیت‌نامه را با هر چه آرزوی پراکنده در بیکران وجودم موج می‌زند به تو تقدیم می‌کنم... به تو که آنقدر خوب مرا می‌فهمیدی... اگر پس از من فرزند من از تو پرسید که «پدرم چه بود؟» بگو: سرشک دربه‌دری بود که بر هیچ دیده‌ئی جز دیدهٔ حسرت، آشیان نداشت...

* *

خدا حافظ... ای عشق‌های سرگردان... ای سایه‌های زندگی از یاد رفتهٔ پدرم!

خدا حافظ... ای خاطرات گذشته: ای خاکستر آتش آرزوهای دل مادر مردهٔ بی‌پدرم...

خدا حافظ... من رفتم...

*

حتی تصورش امکان‌ناپذیر است... در بیست و هشت سالگی، بدون احساس کوچکترین ناسلامتی، انتظار مرگ بلافاصله کشیدن!...

باور کنید، با شما هستم... شما، ای کسانی که سعادت بشری را در
سیه چال جهل و بیخبری، زنجیر کرده‌اید!... باور کنید، من، با
سال‌هائی که طبیعت به من داده است بیست و هشت ساله‌ام... اما
بر طبق سال‌هائی که گرسنگی و فلاکت ملت من به من دادند، ۲۸۰
سال دارم... تصورش را بکنید... دویست و هشتاد سال!... وای از
این زندگی!...

... و در دویست و هشتادمین سال زندگی خود، یعنی همین امشب
من احساس می‌کنم که رفتنی هستم... و من که رفتنی هستم
می‌دانم که پس از مرگ من هیچکدام از کسان من - و دوستان
واقعی من - قدرت به خاک سپردن مرا ندارند!... بنابراین حساب
من با گورکن قبرستان، پاک است!... گورکن: انسان تیره‌بخت
تیره‌روزی که خوراک فرزند لختش، شیون کلنگ فرورفته در خاک
است!... [...]

باران...

بیار ای نم‌نم باران
زمین خشک را تر کن
سرود زندگی سر کن
دلم تنگه... دلم تنگه
ببخواب ای دختر نازم
به روی سینه بازم
که همچون سینه سازم
همه‌ش سنگه... همه‌ش سنگه
نشسته برف بر مویم
شکسته صفحه رویم

خدایا با چه کس گویم

که سرتاپای این دنیا

همه‌ش رنگه... همه‌ش رنگه

شعر کارو به موازات نفوذ در میان توده‌های کتابخوان و مردم عامی، اعتبارش را در میان روشنفکران و شعرشناسان، بیش از پیش از دست داد. و امروز (در دهه هفتاد)، در حالی که کتاب‌هایش در اعماق جامعه در کنار کتاب‌های باباطاهر و عشقی و نسیم شمال به فروش می‌رسد، از قفسه‌های کتب جدی، خارج شده است.

نقد و نظر

حال ببینیم نظر معاصران کارو، در دهه سی، درباره شعر او چه بوده است.

پیرامون شکست سکوت، در مجلات و پاره‌ئی از ماهنامه‌ها، هیجانات فراوانی نشان داده شد. اما قابل توجه‌ترین نقد بر شکست سکوت از دکتر میترا بود که ذیلاً بخش‌هایی از آن را می‌خوانیم:

«ضایعه‌ها و تراژدی‌هایی که دامنگیر شعر امروز فارسی شده یکی دو تا نیست و جنبه‌های گوناگون دارد. شاعرانی هستند که در لفظ قوی و پرمایه و در نظم‌آوری چیره‌دست، ولی در اندیشه و احساس شاعرانه ناتوان‌اند؛ به گفته دیگر چیزی برای گفتن ندارند. گویندگان دیگری هستند که احساس شاعرانه‌ای بارور دارند و اندیشه خود را هنرمندانه به قالب می‌ریزند، اما بیشتر آنچه را احساس می‌کنند که شایسته احساس هنرمند نیست و به مسائلی می‌پردازند که یا اصولاً مبتلابه دیگران نیست و یا اینکه در چشم آنان چندان قدر و اعتباری ندارد.

گروه دیگری هم هستند که از مایه اصلی شاعری بی‌بهره نیستند، ولی ناتوان‌اند از اینکه آنچه را خود احساس کرده و اندیشیده‌اند با بیانی رسا و مؤثر و دلنشین به دیگران سرایت دهند. اینان شرابی مردافکن پرورده‌اند،

اما سبوی‌شان شکسته است: سر و روی میخوران را آلوده می‌کنند و از نوشیدن این می ناب بیزارشان می‌سازند. گوینده و نویسنده شکست سکوت از این گروه است. وی از لحاظ اندیشه و احساس هنری و از لحاظ معنی پر بی‌مایه نیست. اما تراژدی او در این است که کمتر کسی حرف‌های او را می‌فهمد، کمتر کسی آنچه را او به شدت تمام احساس کرده است احساس می‌کند، و با اینکه گاه در اوج صدای خود فریاد می‌کشد، کمتر کسی صدای او را می‌شنود. وی قدرت بیان تخیلات و افکار خود را ندارد؛ عباراتی که به کار می‌برد سست و وارفته و شکسته بسته است؛ و در شعر و نثر او بی‌نظمی و پراکنندگی بی‌اندازه‌ای که گاه به بی‌سر و تهی می‌کشد، خواننده را آزار می‌دهد و گاه گیج می‌کند، به طوری که پس از خواندن چند صفحه (خواندنی که با تقلا و مشقت همراه است) هیچگونه احساس نیرومندی در او بیدار نمی‌شود. می‌توان چند نمونه آورد:

در شعری که سرلوحه کتاب قرار گرفته، شاعر می‌گوید:

طبال! بزن، بزن! که نابود شدم بر «تار» غروب زندگی «پود» شدم
گذشته از اینکه نه فقط در ایران بلکه تا آنجا که من می‌دانم در هیچ
کشوری رسم نیست که در مرگ کسی طبل بکوبند، معلوم نیست که منظور
شاعر از «پود» شدن بر «تار» غروب زندگی چیست. ظاهراً شاعر تار و پود
را دو چیز متفاوت و حتی متضاد انگاشته، که تازه با این فرض هم مفهوم
درستی به دست نمی‌آید. [...]

در قطعه «آهنگی در سکوت» چنین می‌خوانیم:

به دریای فلاکت غرق کن...

کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را

با وجود اینهمه زجر و شقاوت‌های بنیان کن،...

طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کار را،

سر می‌دهم پیگیر و بی‌پروا!

اگر کشتی غرق شود که دیگر «با وجود اینهمه زجر و شقاوت‌ها» چیست؟ آیا شاعر می‌خواهد بگوید که علیرغم زجرها و شقاوت‌ها آرزویش را هم نابد می‌کنند؟ آیا می‌خواهد بگوید با اینکه متحمل زجر و شقاوت‌های فراوان شده است نتوانسته است به آرزوی خود برسد؟ مسلم است که چیزی می‌خواسته بگوید، ولی من که چیزی دستگیرم نشد. ازین گذشته کسی که آرزوهایش نابد می‌شود دیگر چگونه «سرود فتح بیچون و چرای کار» را سر می‌دهد؟

در جای دیگری شاعر می‌گوید، بسوزان میله‌های آتش بیداد این دوران پر محنت فروغ شب فروز دیدگانم را!

در «هذیان یک مسلول» کسی را می‌بینیم که «ناله‌ای» هست «در چنگ یک فریاد مرده!» و در «حماسه پیرمرد» می‌شنویم که:

همچو یک قطره سرشک، از دل خون،

زندگی از لب چشم غلطید!

با سر آهسته زمین خورد و لب سرد زمین

لاشه مرده روحم بوسید...

و ندر آغوش به هم کوفته وهم و جنون،

مغز سرگشته بختم بوسید!

این گونه سرهم‌بندی‌ها و اینگونه قلب کردن مفاهیم اصلی کلمات همراه است با غلط‌های فاحش دستوری و عروضی (البته در مواردی که شاعر می‌خواسته قواعد عروضی را به کار برد) که تعدادشان از حد و اندازه بیرون است. ممکن است بگویند که [کارو ارمنی است و] این خرده‌گیری‌ها در حق شاعری که فارسی زبان مادریش نیست روا نباشد. اما این استدلال هنگامی جایز است که بخواهیم از کوشش شاعر که به زبانی تازه شعر می‌گوید قدردانی کنیم، وگرنه هر چه به فارسی نوشته می‌شود ناچار باید با قواعد زبان فارسی تطبیق کند و نمی‌توان به این بهانه که نویسنده این زبان را به تازگی آموخته است بر آثار[ش] صحه گذاشت.

نکته دیگر این که شاعر آنچه را در ذهن خود داشته با همان لحن و بیانی که خود به کار می‌برد از زبان دیگران نقل کرده است. مثلاً «در حماسه یک پیرمرد»، ساززن دوره‌گرد فلک‌زده‌ای از «جبر تاریخ» و «استحکام صفوف در به دران» دم می‌زند، و در قطعه «حقیقت تلخ» کارفرمائی در یک مجلس عیش و نوش خطاب به دوستان خود می‌گوید: خون انسان ستم‌دیده به نیرنگ و فسون

بچکانید و قدح پشت قدح نوش کنید (!)

همین است که در ضمن خواندن این دو شعر، و امثال آنها که در کتاب حاضر فراوان است، خواننده همیشه وجود تصنع و تعمد را احساس می‌کند و نمی‌تواند به خود بقبولاند که در کار خواندن یک اثر هنری است. پل والری می‌گوید که فکر و اندیشه شاعر باید مانند طعم میوه، که تنها هنگام خوردن میوه احساس می‌شود، در نهاد شعر نهفته باشد. به گفته دیگر، اندیشه شاعر باید چنان در وجود شعر او سرشته شده باشد که کیفیت جداگانه‌ای نباشد، هر جزء شعر از آن آکنده باشد، آن را به آسانی نتوان از شعر جدا ساخت، و روی آن نتوان انگشت گذاشت که: این اندیشه شاعر است. همان طور که نمی‌توان روی یک گوشه سیب انگشت نهاد و گفت: این طعم سیب است. بدبختانه آقای کارو علاوه بر این که طعم میوه شعر خود را در یک گوشه جمع کرده، روی آن هم یک اعلان بزرگ چسبانیده که: طعم سیب من اینجاست. بچشید و از آن لذت ببرید! نتیجه‌ای که از مجموع شعرهای کارو می‌توان گرفت این است که وی در شعرهای طنزآمیزی که به زبان ساده و عامیانه گفته است («ژینگولو» و «فیلم‌های هالیود») مهارت بیشتری دارد. در اینگونه شعرها گذشته از اینکه شاعر با راحتی تمام حرف خود را می‌زند، فکر او با «شعار»ها و عبارات فورمولی و «مقاله‌ای» بیان نشده بلکه در سرتاسر شعر سیلان دارد و خواننده به خودی خود آن را می‌مکد و جذب می‌کند.

در کتاب شکست سکوت علاوه بر شعر، چندین مقاله، و به عبارت

بہتر «انشاء» جمع آوری شده است کہ روی ہم رفته آنها را می توان مجموعه «آخ و ناله های هنری» دانست. «ایزابیل» نمونه برجستہ این مقالہ هاست و قسمتی از آن را می توان بہ عنوان نمونه نقل کرد:

«سوز ناله های پیانو: جان زندگی صاحب مرده ام را بہ لب مزار آرزوهای بہ خاک سپردہ ام رسانیدہ!... یک مشت اشک پراکنده در گوشہ و کنار دیدگان شب زندہ دارم، بیداد می کنند.

مدت ها با آہنگ پیانو ساکت و درہم کوفتہ اشک می ریزم... آنوقت... دلم می خواہد فریاد بکشم! و فرمان دلم را بلا ارادہ انجام می دہم! «شوین!... آخ شوین! نالہ مکن... اشک مریز... دیوانہ شدم... مُردم... بیچارہ شدم... شوین!...» کفن آخرین قطرہ اشکم، دستمال سپیدم را، کہ تنها یادگار «او» ست؛ دیوانہ وار در پارچہ سیاهی می پیچم، و تابوت اشکم را بہ امواج آسمان نورد بادها می سپارم. ببرید بادها! ببرید. این تابوت، آرامگاہ متحرک قلب درہم شکستہ ای است کہ آغشته بہ اشک و خون، زیر پای ناکامی، نالہ کنان جان داد...»

در پایان باید گفت کہ ناشر کتاب ہم (سازمان مطبوعاتی مرجان) در کار خود «ذوق» ها نشان دادہ است؛ از جملہ این کہ در یکی از صفحات، یک پردہ نقاشی از رنووار چاپ کردہ و در صفحہ روبرو چنین می نویسد: «گراور مقابل از شاہکاری بی نظیر جهان است کہ ما برای قطعہ «ترانہ های پرندگان» کارو، آمادہ کردہ بودیم!... متأسفانہ چون قطعہ مذکور از طرف ایشان نرسید!... ناچار ما ہم فقط عکس بدون قطعہ را چاپ، و توجہ خوانندگان را بہ این شاہکار فناپذیر جهان، معطوف داشتہ و امیدواریم، بدون قطعہ، بتوانند استفادہ لازم را ببرند!...»^{۷۸}

دیار شب / م. آزاد

مشرف آزاد تهرانی، محمود (م. آزاد) / دیار شب. - تہران: بی نا، ۱۳۳۴، ۲۴ ص.

دیار شب، مجموعه‌ئی از دوازده شعر م. آزاد (محمود مشرف آزاد تهرانی) بود که با مقدمه‌ئی از احمد شاملو، تحت عنوان «موضوع مسئولیت و مأموریت» در ۲۴ صفحه منتشر شد. کتاب دیار شب، در توفان شعرنو آن سال‌ها - شاید به دلیل حجم کم و ناشناخته بودن شاعر و اشعاری که به نجوا بیشتر شباهت می‌برد - هیچگونه عکس‌العملی بر نینگیخت؛ البته اشعار دیار شب - به رغم پاره‌ئی کوشش‌های آشکار مدرنیستی - ویژگی و برجستگی چشمگیری هم نسبت به مجموعه‌های منتشره در آن سال‌ها نداشت که دست کم بدین خاطر مورد توجه واقع شود. اشعاری بود با تخیل و اندیشه‌ئی کم دامنه که با کلمات اندک، تکرار می‌شد. آزاد، بعدها از شاعران مطرح دههٔ چهل شد و از دیار شب بدین خاطر است که در اینجا سخنی می‌رود.

ما ذیلاً، نخست چند شعر از دیار شب و سپس، یادداشت شاملو را می‌خوانیم:

بر ستون...

من چه گویم، یک رگم هشیار نیست
 شرح آن یاری که آن را یار نیست!
 «مولوی»

بر ستون مرمر مهتاب دشت
 تکیه کردم سایه آسا نیمشب.
 خفته بود او در برم افسانه‌وار
 بر لبش هذیان خاموشی و تب.

زلف او در چنگ باد راهزن
 چنگ من در گیسوان باد مست
 او چو دریا‌های سرکش نغمه‌ساز
 من به او چون سنگ ساحل، پای بست

روی ساحل‌های محو دور دست
رقص قوها بود و بانگ زنگ‌ها
جام گل‌ها پر می مهتاب بود
بر سپهر بادبان‌ها، رنگ‌ها...

بر ستون مرمر مهتاب دشت
تکیه کردم سایه آسا نیمشب...

باران

ای دیر سفر! پنجره بگشای و تماشا کن
این شب زده مهتاب گل آسا را،
این راه غبارآلود
این زنگی شب فرسود
وین شام هراس آور یلدا را...
.....

این پنجره بگشای! که مرغ شب،
می خواند
شادمانه

دریا را...

۳۳/

جنگل خشک

جنگل خشک کاج‌های کهن
خفته بر دشت‌های خاکستر.
پنجه سرد رودها، مفلوج!
خون شبکورها مرا بستر...

خشخخش برگ‌های پائیزی:
یک کلاغ علیل مانده بجای.
تک‌تک دارکوب روی درخت
هیس‌هیس سکوت بی‌پروا

گرگ باران و میش‌های عطش،
زوزه‌های شغال‌های غریب،
سنگ‌های مفاک‌های بنفش،
جلگه‌های سیاه شب ترکیب...

قهقهه فتح لاشخواری پیر،
نگه سرخ ماه قبرستان.
پچ‌پچ بادهای آواره،
قوزهای مهیب قبرکنان!

طرح گنگ و عبوس جمجمه‌ها،
روی دیوارهای خیس سکوت.
جیغ‌های هراس زنجره‌ها،
از دهان کبود یک تابوت.

دلمه بسته خون شب، سنگین.
مرگ شبکوره‌های شب پیدا
له‌له شهوت سگی هرزه
مست‌ها، ج...ها و عربده‌ها.

جنگل خشک کاج‌های کهن
خفته بر دشت‌های خاکستر...

نقد و نظر

احمد شاملو در مقدمه بر دیار شب می نویسد:

«از میان ما، حقیقتی طالع شده است. دلک‌ها نمی‌خواهند این حقیقت را باور کنند. نه خودشان و نه دیگران. صحنه‌های حاضر و آماده در دسترس آنهاست تا توجه مردم را معطوف خود کنند و نگذارند، از ناباوری آنها، سردمداران نیز سود می‌برند. دست دلکان را بازتر می‌گذارند تا با هو و جنجال مردم را نگهدارند و نگذارند از نمایشخانه بی‌اعتبار آنها خارج شوند.

دلکان حق دارند: اگر مردم بدانند و حقیقت را بشناسند، دیگر چه کسی این مقلدان بی‌مایه را «دانشمند» و «استاد هنرمند» خواهد خواند؟ سردمداران نیز ذی‌حقند: آنان از همین نردبان بالا رفته‌اند و به نام و نان رسیده‌اند. اگر مردم این حقیقت را باز یابند، دیگر چه کسی این نردبان را در زیر پاهای آنان استوار خواهد داشت؟

... و برای پیشگیری از یک چنین بدبختی محتمل الوقوعی است که با شتاب و عجله به هر چیز توسل می‌جویند، دست به دامان کهنه‌کارترین و حرفه‌ای‌ترین دلک‌ها می‌زنند و آنان را به صحنه‌های رنگ و روغن خورده پرجار و چلچراغ برمی‌گردانند تا جنجال به راه اندازند، نور را نار جلوه دهند، مسخرگی کنند و مردم را بفریبند و بدینگونه، راه ورود را به روی حقیقتی که عریان و شعله‌زنی پیش می‌آید ببندند.

... برای خشکاندن مزرعه، سرچشمه را کور باید کرد! - این جرقه‌ها از آتش نیما برخاسته است. برای همین است که شبکورها به آتش تشر می‌زنند. اما اشتباه نخستین در همینجاست که آتش نیما نیز نابخود روشن نشده است. و به همین دلیل، ممکن است هایده‌ها و فتنه‌ها در کلوب‌های شبانه دور فلانی را بگیرند و گفتگوئی درباره «آخرین اثر قلمی استاد عصر» را برای نزدیکی به او وسیله قرار دهند؛ یا ممکن است دکتر

حمیدی‌ها و شرکای‌شان در این گیرودار به قالب بت‌های موزه‌های عتیق درآیند؛ ولی مردم شهر ما دیرگاهی است که بی‌قید از این جنجال‌ها و دل‌قکی‌ها، به صداهائی که پنجرهٔ این تالار کهنه را سوراخ می‌کند گوش تیز کرده‌اند، زیرا از میان مه، حقیقتی طالع شده است که عربدهٔ خصمانهٔ دل‌قک‌ها، سرودهای پرستش آن نیست... آنها - هیئات! - دیرزمانی است که با مردم به دو زبان مختلف، منتها با چند کلمهٔ مشترک سخن می‌گویند! آنجا که آناهیتا* را در قفس کرده‌اند؛ پریا** نمونهٔ ابتذال فرهنگ و هنر به قلم می‌رود. به همین دلیل است که در شهر ما آنجا که آناهیتا*** چون سرودی پرشکوه از دهانی به دهانی می‌لغزد، فتنه را به عنوان سندی گویا، به گردن «اربابان فرهنگ» می‌آویزند:

— «آناهیتا

«کولی گمشدهٔ سرگردان!

«ترک این بی‌ره سرگردان کن!

«باران کن

آناهیتا

باران کن!»

درک معنای این سخنان برای آنها کار مشکلی است و به همین دلیل این سخنان را «یاوه‌گوئی» نام می‌دهند. به همین دلیل سردمداران بت‌کده‌های عتیق این سرودها را شعر نمی‌شناسند. وگرنه، شما خیال می‌کنید که آنها تنها به خاطر جابه‌جا شدن قوافی یا کم و زیاد شدن افعیل بحور عروضی پیراهن‌های گرانبهای خود را اینگونه تا به دامن چاک می‌کنند؟

* «آناهیتا» رب‌النوع باران است که او را در قفسی محبوس می‌کنند.

** شعری از «ا. بامداد».

*** شعری از «م. آزاد» که در این مجموعه نیست.

اگر شعر سخنی چنان باید بود که به دل بنشیند؛ در شهری که انسان‌های گرانمایه را به زیر پای فتنه‌ها سر می‌برند، چه کس توقع می‌تواند داشت که شبکوره‌های نور زده سروده‌های آفتاب‌پرستان را شعر بشناسند؟ اما من که به قول الوار سرنوشت‌م را در خطوط کف دست دیگران امتداد می‌دهم، چگونه می‌توانم به نام انسانیتی که جویای آن هستم، از انسانیتی که در این اشعار هست دفاع نکنم؟

هنر، انسانیت است؛ و ما، «ماجرای آنشب» دشتی را خوانده‌ایم. تمامی دیوان ایرج شما را خوانده‌ایم. قآنی‌تان را خوانده‌ایم. دیوان‌های هفتاد منی حمیدی‌تان را خوانده‌ایم. به جستجوی کوچک‌ترین چیزی که حتی برای یک لحظه از گذرگاه انسانیت گذشته باشد، تمامی آثار سرجنبانان قلبی دنیای بی‌کران هنری را که شما به خود متعلق کرده‌اید زیر و رو کرده‌ایم... اما آیا شما یک بار «مرغ آمین» و «کار شب‌پا»، «آی آدم‌های» شما را خوانده‌اید؟

شکل، فرع بر وجود است. و شعر، به قول پتوفی، چیزی نظیر تالارهای مجلل کاخ‌های شما نیست که با برهنگان را بدان راه نباشد. به تالارهای شما، با شکل و ظاهری که پسند شماست ورود باید کرد، زیرا در آنجا تنها چیزی که به حساب است لباس است و شکل ظاهر... اما در اینجا، ما در زیر این مصاریع تکه تکه، انسانیت و پاکی را جستجو می‌کنیم. شما می‌گوئید: این لباس پاره پاره، این مصاریع تکه تکه، این «قالب آشفته»، شعر نیست. ما می‌گوئیم، این است شعر ما، هنر ما، انسانیت ما؛ و جامه آن را شما تکه تکه کرده‌اید. خودتان هم می‌دانید چنانکه ما هم می‌دانیم!

این کار را بایستنی ایجاب کرده است که من اینجا مجال بحث بر سر آن را ندارم. شما خود این بایستن را می‌شناسید، اما تظاهر بدان به سودتان نیست.

شما قالب را به جای مفهوم چوب می‌زنید. شما ظرف این حرف‌های

بشری را به صورت لولوئی وحشت‌انگیز جلوه می‌دهید، تا مردم بترسند و به شربت درون آن دست نرسانند. نگاه کنید، این را مردم هم فهمیده‌اند. یواش یواش همه ظرف‌ها دارد شکل لولوی شما را پیدا می‌کند! لااقل مجله‌های شهرتان را ورق بزنید...

و این سخن بماند تا بعدها به آن باز رسیم.

اینجا، شاعری احساس خود را عرضه می‌کند.

این شعرها، احساس بشری است که رنج می‌برد، نه اظهار لحیه کاسبکاری که بخواهد فروشنده هر متاعی به قلم رود... مهم این است. اگر چه بر سر شکل بعض این اشعار جای سخن باقی است، و اگر چه مسمومیتِ نومیدی چهره پاره‌ئی از آنها را پریده رنگ کرده است، اما هنر اگر کشته نباشد، اگر واقعیت را نفی نکند و اگر تلاش زندگی - تلاش برای یافتن زندگی - در آن سوسوزند، هر اندازه تاریک باشد باز راهی به روشنی دارد؛ زیرا نفیس گفتن، نفیس حرف زدن، نفیس تلاش کردن، نشانه امید به زندگی است. درست مثل بیماری که فریاد می‌زند؛ زیرا فریاد هر چه هم که دردناک باشد، باز اعتراض به درد است. وگرنه کسی که به قصد خودکشی خود را به دریا می‌اندازد، هرگز برای نجات خود دست و پا نمی‌زند و تلاش نمی‌کند.

اما در این اشعار، جهت زندگی و جهت مسئولیت تغییر یافته است. مثل این است که شاعر، راه هنوز نیافته‌ئی را از مرزهای تلاش به سوی نومیدی فردی خویش کج کرده است. فی الواقع چرا قلبی که با آناهیتا شروع به تپیدن کرده و این تپش در حماسه به اوج هیجان رسیده است در شعر آخرین غمزده و مسموم باز می‌ایستد؟

در شعر آخرین یک تردید کشنده هست، یک تابسامانی یأس‌انگیز در آن سکسکه می‌کند. گوئی کوششی مُردَد (کوششی در خمیر شعر و نه در قالب هنری آن)، در آخرین حرکت خود بی‌نتیجه مانده، سپس خود را به سکون و سکوت وا گذاشته است:

دیگر مباد هرگز از دردها برید
دیگر مباد هرگز از تیرگی گسست...
آیا یأس پیروز شده است؟

این شعر آخرین را با شعری که الوار برای کتیبه گور خویش نوشته
است مقایسه کنیم:

«اینجا کسی آرمیده است که هرگز شک نکرد
که صبح برای هر عمری نیک است.
هنگامی که مرد، خیال کرد دوباره زاده شده است
زیرا خورشید از نو می دمید!»

این مقایسه چه می آموزد؟ - این چه بزدلی است که ما پیش از مرگ
چشم‌های مان را از هراس برهم گذاریم؟ چرا از دوست داشتن زندگی
طفره می زنیم؟ بسان الوار زندگی کنیم و بسان او با چشمان باز بمیریم و
یقین داشته باشیم. زیرا پس از مرگ ما و پس از مرگ دیگران، چه آنها که
مرده وار زیستند و چه آنها که زنده وار مردند نیز خورشید خواهد دمید. اگر
یأس پیروز شود، برای هنرمند و مردمی که سخنش را دوست
می داشته‌اند بزرگ‌ترین فاجعه رخ داده است.

شاعر، یک راهنما، یک چراغدار است. وجدان بشری شاعر به او
فرمان می دهد که یا دم فرو بندد و یا از تبلیغ یأس پرهیزد. زیرا مسافرانی
که او چاوش آنهاست، راهی دراز در پیش دارند. این کار بدان می ماند که
به جای آب گوارای مطبوع، زهری خوشرنگ در جام کنیم و آن را در
دسترس تشنگان بگذاریم... تشنه‌اند، می بلعند و می سوزند. و ما سوختن
آنان را تماشا کنیم و درد بکشیم، و درد خود را چون زهری کشنده‌تر در
جامی زیباتر در دسترس تشنگانی دیگر قرار بدهیم.

چرا حماسه در شعر آخرین خاموش می شود؟ -

یک جهان خشم‌کنان آمده است؟

صد جهان خشم‌کنان آمده‌ام!

این کار از چشمه نوعی لاقیدی آب می خورد. لاقیدی نسبت به یک مسئله مهم بشری، نسبت به آنچه مسئولیت هنرمند نام دارد و ما وجداناً نمی توانیم آنرا از خود سلب کنیم.

آیا بسان دیوانگان از کویر ناشناخت انزوای خود فریاد می کشیم؟ و در اینصورت آیا اصولاً لازم است نقشی ازین «فریادهای دیوانه وار» را به دفترها بکشیم و به دست مردم بدهیم؟ و اگر چنین کردیم آیا فی الواقع دیوانه هستیم، یا خود را به دیوانگی زده ایم، یا تنها دیوانه نام و شهرتیم؟ کدام یکی؟

واقعاً به این سئوالها چه جوابی می توانیم داد:

— مسئولیت یا عدم مسئولیت؟

— برای چه، برای که می نویسیم؟

بگذارید سگان سیرک عوعو کنند و بگویند «ما برای دلمان

می نویسیم» اما جواب این حرفها برای ما روشن است:

— مسئولیت و آنهم سنگین ترین مسئولیتها!

— برای انسانیت می نویسیم و برای آنها که زندگی را درخشان

می خواهند و خواستشان را با تلاشی جدی تر می جویند! بگذارید آنها

که پر می خورند و به خاطر پُرتر خوردن پر می گویند و به خاطر گشاده تر

زیستن «مرگ» را به دیگران تبلیغ می کنند، هر چه دلشان می خواهد

بگویند. بگذارید پریائی که بر سر راه دوندگان نشسته اند، فریاد بزنند که:

— «به آنجا نروید:

«وحشت نشسته آنجا بر تخت پادشاهی!»

«حکمی»

بگذارید هرچه می خواهند فریاد بزنند که: «ما در خلاء زندگی می کنیم

و یا اصلاً زندگی نمی کنیم». به آنها بگوئید: «— خفه! مرده سخن نمی گوید،

مگر آن که افسونی او را به زبان آورد. اگر فی الواقع چیزی نیست، اگر دیگر

هیچ امیدی باقی نمانده است، اگر همه چیز سراب است، اگر واقعاً فاتحه